

به نام خدا

# فاخته

نذگل جزایری

نشر آداس

اداس



نام کتاب: فاخته  
نویسنده: نازگل جزایری  
چاپ دوم: ۱۴۰۱ تهران

مسرورخان همیشه عاشقانه فصل بهار را دوست داشت. آن روز هوای مازندران مثل همیشه ابری و آسمان با ابرهای سیاه پوشانده شده بود. با اینکه نزدیک ظهر بود ولی هوا تاریک بود و از خورشید و گرمایش خبری نبود. مسرورخان شال و کلاه کرده بود تا از خانه بیرون برود که صنم‌باجی مثل همیشه خودش را به او رساند و گفت: مسرورخان، چتر یادت رفت. امروز حتما بارون میاد.

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود دوید و از توی گنج‌چتر سیاهش را آورد و داد دست مسرورخان و گفت: کاش امروز بیرون نمی‌رفتین!

مسرورخان ولی بدون توجه به حرف صنم‌باجی کلاه طوسی‌رنگش را از جلوی آینه برداشت و لباسش را مرتب کرد. دستی به موهای بلندش کشید و تابی به سبیل‌های پرپشتش داد. چتر را از دست صنم‌باجی گرفت و در عمارت را باز کرد. کفش‌هایش را پوشید و گفت: خدافظ!

صنم‌باجی همان‌طور که توی قاب در ایستاده بود با چشمانی نگران نگاهش کرد و با همان لهجه‌ی شیرین مازنی گفت: پس زود برگردین قوربان‌جان. بلا می‌جان!

مسرورخان محکم و شمرده قدم برداشت و از کوچه‌ی همیشگی رد شد. قطره‌ای از باران روی صورتش نشست. سرش را بالا گرفت تا به آسمان نگاه کند. همان موقع زنی میان‌سال از سر کوچه سمتش دوید و خودش را پایین پاهایش روی زمین انداخت و به حالت سجده خم شد و گفت: خدا پدرمادرتو بیامرزه خان!

مسرورخان خودش را عقب کشید و سرش را بالا گرفت تا بلکه این زن به‌یافتاده را نبیند بعد محکم گفت: بلند شو از رو زمین!

ولی زن که انگار صدایش را نمی‌شنید گفت: دستم به دامنت ارباب. شوهرم مریضه و توی خونه افتاده. بچه‌هام بی‌تاب و گرسنه‌ن.

مسرورخان دستش را بالا آورد و گفت: ایش. ادامه نده. از رو زمین بلند شو!

آن روز دیرش شده بود و حوصله‌ی شنیدن حرف‌های هیچ‌کس را نداشت. ولی

در بد موقعیتی گیر کرده بود و زن از سر راهش کنار نرفت.

زن میان سال گفت: خدا ارباب و مادرتونو بیامرزه. آگه تا الان زنده بودن حتما... مسرورخان حرفش را قطع کرد و گفت: خدا تمام رفتگان تو رو هم بیامرزه. درنهایت خان و مادر منو هم همین طور.

بعد با تأسف سرش را تکان داد و ادامه داد: ای کاش زنده بودن. منزلت کجاست؟ - دو تا کوچه پایین تر هستیم. خودت بیا و وضعیتمو ببین. ببین که چی می کشم. به هر دری می زرم نمی شه که نمی شه.

مسرورخان برای فرار از موقعیت دستش را توی جیبش کرد و مقداری اسکناس درآورد و رو به زن گرفت.

- فعلا اینا رو بگیر و از سر راهم برو کنار. شکم بچه هاتو سیر کن تا عصری که آدامو بفرستم سمتت. دیگه هم نگران هیچ چیز نباش!

- آقا! خدا از بزرگی کمتون نکنه. ایشالا نسلتون زیاد بشه. ایشالا که... مسرورخان این بار کلافه تر از قبل دوباره دستش را بالا آورد و گفت: خب، باشه. بسه دیگه. برو خونه دیرت شده.

باران شروع به باریدن کرد و هر لحظه شدیدتر می شد. برای سرکشی به زمین ها دیگر دیر شده بود. مسرورخان چترش را رو به آسمان گرفت و بازش کرد و به سمت خانه راه افتاد.

او بعد از پدرش مسئولیت زمین های آباواجدای شان را به عهده گرفته و درست در روستا جا و مقام خودش را پیدا کرده بود طوری که مردم روستا هم مانند پدرش روی اسمش قسم می خوردند. بااینکه هنوز چهل سال بیشتر نداشت ولی توی این چهل سال یاد گرفت که چقدر اتفاقات عجیبند. گاهی اوقات می خندید به روزهایی که گریه می کرد و گاهی بغض داشت به خاطر روزهایی که می خندید. او تنهایی را عجیب حس کرده بود. لقب ریش سفید محل را گرفته بود و هرکس در روستا مشکلی داشت اول از همه به او پناه می آورد و مشکلی نبود که از دستش

بربیاید ولی کوتاهی کند.

درست نقطه‌ی مقابل مسرورخان برادرش بهادرخان بود که هفده سال از او کوچک‌تر بود. این دو برادر هیچ وجه مشترکی باهم نداشتند. هر چقدر که روستا و مردمانش برای مسرورخان مهم بودند برای بهادرخان کوچک‌ترین اهمیتی نداشتند. انگار پدرشان هم از همان روزهای بدو تولد بهادرخان این را به‌خوبی حس کرده بود که مسئولیت زمین‌های آباواجدادی را به مسرورخان سپرده و وصیت کرده بود که بهادرخان فقط باید درس بخواند و پزشک شود.

مسرورخان هیچ گله‌ای از هیچ‌کس نداشت و به وصیت پدر عمل کرد. برای او درس خواندن بی‌معنا بود و فقط دوست داشت به مردمان روستا خدمت کند و اسم‌ورسمش را بالا ببرد. او سال‌ها بود که بزرگ‌شده‌ی همین روستا بود و تنها دلخوشی‌اش بعد از مرگ تنها خواهرش، همین یک برادر بود.

بهادرخان نور چشم و همه‌کشش شده بود و مسرورخان برای او پدری می‌کرد. بهترین معلم‌های خصوصی شهر را برایش گرفته بود تا درس بخواند. سوارکاری، موسیقی، هنر... همه را یاد گرفته بود. بعدها هم به مکتب‌خانه‌ای در شهر رفته و بعد از آن‌هم راهی فرنگ شده بود تا درسش را ادامه بدهد. چند سالی هم در فرنگ مانده و لیسانسش را گرفته بود ولی نتوانست غم غربت و دوری از برادرش را تحمل کند و برگشته بود. مسرورخان بارها تلاش کرده بود تا دوباره او را به فرنگ برگرداند ولی موفق نشده بود.

دوری از بهادرخان برای مسرورخان هم سخت بود و شب‌هایی که خیلی بی‌تاب می‌شد مثل روزهای بچگی‌اش صنم‌باجی را صدا می‌زد. دراز می‌کشید و سرش را روی پاهای دایه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: نوازشم کن دایه. امشب بدجور دلم هوای بهادرخان کرده. نمی‌دونم الان چی کار می‌کنه. کی غذا جلوش می‌ذاره؟ کی آبی به دستش می‌ده؟

صنم‌باجی می‌گفت: ایش، غصه نخور قوربون‌جان. اون دیگه بچه نیست. زیادی

هم پروبالش بدی یه وقت مرد نمی شه‌ها.  
 مسرورخان با آن همه مقام والایی که داشت برای صنم‌باجی جور دیگری بود؛  
 پسر بچه‌ای با احساس و دارای روحیاتی شکننده و لطیف. صنم‌باجی دایه‌ی این  
 دو برادر و زنی رازدار، ریزنقش و زبیل و قابل احترام و بسیار فهمیده بود. او  
 هیچ وقت عمارت را ترک نکرده بود و از قبل می دانست که باید مادر این عمارت  
 باشد و هیچ گاه به این خاندان پشت نکند. او از تمام رمز و رازهای این عمارت  
 خبر داشت. رازهایی که هیچ گاه فاش نشدند و تا لحظه‌ی مرگش از آنها به خوبی  
 محافظت کرد.



با شروع فصل تابستان مثل هر سال حاج‌نبی تصمیم گرفت برای سرکشی به  
 زمین‌های زراعتی‌اش سری به روستا بزند. او همیشه زن و بچه‌هایش را همراه با  
 خود به روستا می برد تا در فضای سرسبز باغ‌ها بازی کنند و آب‌وهوایی عوض  
 کنند.

آن روز انگار روستا حال و هوای دیگری داشت و خلوت و آرام بود. حاج‌نبی  
 کارهایش را زودتر از وقت معمول انجام داد و بعد از مدت‌ها تصمیم گرفت سری  
 به مسرورخان، دوست قدیمی‌اش بزند و حالش را جویا شود.

مسرورخان از قدیم‌الایام از هیاهوی شهر بیزار بود و تا وقتی کار واجبی نداشت  
 از روستا خارج نمی شد. برای همین هر وقت که حاج‌نبی به روستا می آمد خودش  
 به دیدارش می رفت.

عمارت مسرورخان در ته جاده‌ای خاکی قرار داشت که سرتاسر آن با درختان  
 انبوهی پوشانده شده بود. این عمارت را از آبا و اجدادش به ارث برده بود. نمایی  
 قدیمی داشت اما بسیار دل‌باز بود و درست در بهترین جای روستا واقع شده بود.  
 حاج‌نبی و خانواده‌اش به سر جاده رسیدند. سروصدا و شلوغی عجیبی کوچه  
 را فرا گرفته بود. مسرورخان عادت داشت همیشه بساط بزم و شادی را در عمارت

خود راه بیندازد و هر بار اهالی روستا را به بهانه‌ای گرد هم بیاورد. ولی شاید آن روز وقت مناسبی برای دیدار نبود.

ملوک‌خانم همسر حاج‌نبی گفت: برگردیم حاجی. انگار مهمونی دارن. حاج‌نبی مخالفت کرد و گفت: ای بابا، اینجا همیشه همین بساطه. زیاد نمی‌مونیم. فقط تا اینجا اومدیم حیفه مسرورخانو نبینیم و برگردیم.

به سمت عمارت راه افتادند. ضیافتی بزرگ‌تر از همیشه برپا بود. چینی‌های بزرگ غذا جابه‌جا می‌شدند. خدومه از این سر عمارت به آن سر عمارت می‌رفتند و پذیرایی می‌کردند. دختر بچه‌ها با لباس‌های محلی و رنگارنگ و سکه‌دوزی شده در حیاط مشغول بازی بودند و زن‌ها در گوشه‌ای خلوت کرده بودند. مردها هم کنار مسرورخان در ایوان خانه نشسته بودند و چای می‌نوشیدند و چپق می‌کشیدند. حاج‌نبی به همسرش اشاره کرد.

- تو با فاخته برو تو محفل زنونه تا من و پسرا بریم به مسرورخان سلامی عرض کنیم و برگردیم.

درست همان موقع بود که مسرورخان از توی ایوان دستی برایشان تکان داد. معلوم بود چند دقیقه‌ای هست که متوجه حضورشان شده.

حاج‌نبی گفت: قبل از اینکه برین داخل بیاین تا از نزدیک به مسرورخان سلامی کنیم بعد برین اون قسمت.

فاخته دست مادرش را گرفته بود و پسرها دو طرف پدر راه افتادند. پله‌های ایوان را یکی‌یکی بالا رفتند.

مسرورخان با لبخند به آنها خوشامد گفت.

- از این طرفا حاجی! یادی از ما کردی.

حاج‌نبی سرش را تکان داد و گفت: کم‌سعادت‌ی از ماست.

- خیلی خوش اومدین. مهمونی ترتیب داده بودم قسمت بود که شما هم مهمون

من باشین.

حاج‌نبی اولین‌بار بود که همسر و دخترش را همراه خود به آنجا برده بود. مسرورخان نگاهی به فاخته انداخت و رو به حاج‌نبی گفت: نمی‌دونستم دختر داری حاجی.

حاج‌نبی گفت: کوچیک شماست. دختر شیرینه. خدا قسمتون کنه. مسرورخان دوباره نگاهی تحسین‌برانگیز به فاخته انداخت و گفت: از این دخترها بله.

آن زمان فاخته دختر بچه‌ای هشت‌ساله بود با موهای بلند و پر پشت که سنش بیشتر از حد معمول نشان می‌داد. مسرورخان گفت: بفرمایین بشینین.

بعد جایی کنار خودش برای حاج‌نبی و پسرها باز کرد و یکی از خدمه‌ای را که در حیاط حضور داشت صدا زد و گفت: خانوم و دخترشو به قسمت زنونه راهنمایی کنین. برای پذیرایی هم سنگ تمام بذارین! خدمه تعظیمی کرد و گفت: چشم ارباب.

گپ و گفتگوها آغاز شده و صحبت‌ها گل انداخته بود که مسرورخان به بهانه‌ای از حاج‌نبی معذرت‌خواهی کرد و از پله‌های ایوان پایین رفت. کنار مطبخ ایستاد و صنم‌باجی را صدا زد.

صنم‌باجی همان‌طور که چادر شبی به کمر داشت نفس‌نفس‌زنان خودش را به مسرورخان رساند و گفت: خیر باشه می‌جان. بالاخره کسیو در نظر گرفتی؟ بگو قوربون‌جان. بگو و خلاصم کن!

مسرورخان گفت: حاج‌نبی با دخترش اومده. برو و به بهونه‌ای دخترشو بیار اینجا. می‌خوام ببینمش.

صنم‌باجی گره روسری چهارگوش گل‌گلی‌اش را شل‌تر کرد و با تعجب نگاهی به مسرورخان کرد و گفت: همون دختر بچه‌ی کوچیک شهری رو می‌گین؟ مسرورخان با جدیت گفت: بله. کوچیک نیست. حداقل ده سالی داره.